

داستان گونه هائی به قلم احسان طبری

چهره خانه

## رضا جیرجیری و اصغر چاخان

به رضا، سر و همسرهایش لقب «جیرجیری» را به علت صدای نسبتاً نازکش (که در واقع هم زیاد یغیر و مردانه نبود)، داده بودند. رضا با آن صدای نازک، دل و قلوبه خام را که صبح علی الطلوع از سلاخ خانه می گرفت، در کوچه و بازار به خانه داران و به فروشندگان «جیر و ویر» یا «حسرت الملوک»، با آوازی تحریردار و مطبوع می فروخت.

او در بیرونی حیاط حاج میرزا علی آقا، نبش حیاط، بغل مستراح منزل داشت. اتاقش نمود و سایه گیرو کم نور بود. دارائیش عبارت بود: یک فرش زیلوی گل بهی که تازه خریده بود، یک متکا و دوشک انبوده با پشم، یک لحاف پرپری و سرانجام سه عدد لنگ که یکیش را روی طشت دل و قلوبه می انداخت، دومی را چنبره می کرد و روی سر می نهاد و طشت را بر آن قرار می داد و سومی روی دوشش بود و با آن دست های خون آلود و لزج خود را پاک می کرد. تابستان با همین لنگ ها زیر سایه درخت با دیوار، یا هره دکانی در بازار می خوابید و لنگ ها را زیر سری و روکش خود می کرد. غروب که به خانه برمی گشت تو لنگ سوم میوه می خرید: هندوانه چیتی، سیب گلاب یا خربزه کدخدا حسینی و خیار دولاب و گاه از خریدهای خود به همسایه ها نیز تعارف می کرد.

رضا آدمی بود سفید روشن، با کمی شکم، سگرمه دائمی وسط ابروهای پارچه بزی، سیبل زبر و کلفت که کمی سمت بالا پیچش داده بود. گردنی به جلو متمایل داشت، شاید در اثر آن که همیشه طشت دل و قلوبه را روی سرش در حال تعادل نگاه داشته بود و در اثر فشاری که در درون خود برای حفظ این تعادل حس می کرد، تدریجاً کمی قرم شده بود. شلواری از پارچه نخی یزدی خط خطی، کت نیم دار، پیراهن کوتاهی که گاهی نافش پیدا بود، کفش چرمی پاشنه بخواب نیم دار، پوشش رضا را تشکیل می داد. چمباتمه می نشست، و در حالی که وسط پایش را دائماً می خاراند، با مشتری یک و دو می کرد.

دست ها و تمام بدنش دارای خال کوبی های عجیب و غریب بود. از آن جمله یک خال کوبی روی کپش داشت: گربه ای که دستش را به سویی دراز کرده بود. رضا توی زورخانه و حمام شوخیش که می گرفت، گربه را به همه نشان می داد و می گفت: «دستش رو دراز کرده که موشه را بگیره، موشه کجاس؟ رفته بلغور بکشه! به مولا «ضعف الریال» عجیبی گرفتم از بابت اسکن، چون حاجی ناک ناکم!» با این عبارت، می خواست بگوید اوضاع مالیش تعریفی ندارد. وقتی ناله در باره بی پولی حتی بین اعیان مد باشد، حساب مستمندان روشن است.

اصولاً زبان رضا جیرجیری زبان پرحالت و رنگین و چهره پردازانه بابا شمل های تهران بود، که بعدها «جاهل» نام گرفتند. مثلاً دم محله، جلوی دکان سیدغنی پینه دوز شهرستانکی وا می ایستاد و می گفت:

- آم علیکم! شتری بابا؟ (چه طوری بابا) رسیدیم به خرس! (رسیدیم به خیر)، حال ما که یاخچیه، تو چه طوری نفله؟

سید غنی می گفت: خدا امواتت رو رحمت کنه! چه طور میخای باشیم؟ نفس از پس می کشیم. رو تخم می شاشیم. همین جا نشستیم تا عزرائیل بیاد خدمتمون. عجالتا که زنده ایم خودش کلی غنیمته...

رضا می گفت: خبه! الحمدالله! شما راضی باشین گور بابای اونای دیگه. چون شما نباشه، چون هر چی مرده، من هر بلائی هم که سرم بیاد، بالذات غصه مصه نمی خورم، واسه این که غصه گه سگه، خوردنی نیست. به هزار یا علی مدد جورش را جور می کنیم. ای، می گذره. به قول شاعر گفتنی:

«کارها نیکو شود اما به صبر  
صبر را از کف مده تا توی قبر»

سید غنی در حالی که میخ را به ضرب چکش به پادوش کفش می کوبید گفت: «قربون دهننت! گل گفتی!»

رضا چون زن و بچه نداشت وقتی از کار خسته کننده و پر از دوندگی خلاص می شد و رزق روزانه اش را در می آورد، عشقش رفتن به زور خانه بود. در زورخانه بویژه در کشتی اسمی در کرده بود. روز کشتی رضا جیرجیری با حسن خرگردن خمیر گیر و یکه بزن محل، زورخانه شلوغ می شد. مرشد دنبک را جلوی منقل گرم می کرد. حاج سید رجب بزاز که در شنوی پا جفت و شنوی پانمازی و میل گرفتن و چرخ روی دست و کباده کشی استاد بود با پهلوان اکبر که صاحب زنگ و صلوات و پیشکسوت زورخانه بازان محل بود، این ور و آن ور مرشد می نشستند. مرشد ریزو نرم و گرم و متین شروع می کرد با آهنگ ضربی مقطع زدن و خواندن:

«ز بسم الله، عیان کردم، هزاران گنج دقیانوس...»  
«ستاندم مرکب از مرحب، کشاندم رستم، از قریوس...»

کشتی رضا با حسن خر گردن شروع می شد. چون حسن خر گردن نا لوطی و مزاحم بود، مردم دوستش نداشتند. برعکس رضا محبوب بود. حسن می ترسید، گریز می کرد. رضا مچ بابا را به سمت خود کشید، به نحوی که به سرعت پشت حسن قرار گرفت، چنان «خاکش کرد» که طرف با کنده رفت روی زمین، حسن جوازش را ماهرانه داد و خودش را از مخمصه در آورد. رضا «سگک گرفت» و «بدل زد» و سرانجام «کلاته اش کرد.» کلاته را رضا از حبیب حاج میرزا عباس که از کشتی گیرهای خوب تهران و کلاته کردن شگرددش بود، یاد گرفته بود. رضا غالب شد و پشت حسن را به خاک آورد. غریب شادی از جماعت بلند شد.

حتی مرشد هم خونسردی حرفه ای خویش را از دست داد و با نوازش چابک دنبک و زدن زنگ به لحن ظفر آمیز، فریاد زد:

- ای ناز قدت! علی اکبر حسین!

گاه که هوشش گل می کرد یک چنول عرق کشمش لاجرعه سر می کشید و می رفت سراغ نشمه اش ملکه سیزواری که در شهرنو «رفیق شخصی» رضا محسوب می شد و دو تایی به هم تمایل ماورای روابط مشتری با فاحشه داشتند و از آمیزش با هم لذت دوستانه می بردند و با هم درد دل می کردند.

در منزل حیاط شاهی زندگی رضا در این مقطع عادی گذشت ولی گاه حوادثی رخ می داد. زمانی شیخ علی دستفروش (که آدم خبیثی بود) چند تا از دل و قلوه های تر و تازه رضا را از طشت دزدیده و با مهارت، تقصیر را انداخت به گردن خجه خانم بند انداز که روی به روی اتاق رضا منزل داشت و در اتاقش هم به بیرونی و هم به اندرونی باز می شد. خجه خانم گربه گل باقلی عزیز کرده ای داشت به نام «ملوس» و شیخ علی به «ضامن آهو» قسم خورد که خودش با چشم خود دید که ملوس از اتاق پرید و قلوه ها را قاپید و برد پای ناودان «بلعش» کرد...

رضا جیرجیری در صحت دعوی آدم متدینی مانند شیخ علی تردید نکرد و با آن که از خجه خانم آپارتی و لجاره و «تنیان کن» همه حساب می بردند، بستش به فحش و یک مشت هم کوئید وسط دو کتف خجه خانم که خجه خانم سکندری رفت و نزدیک بود سرش بخورد به جرز مقابل. خجه خانم که جرأت طرفیت با رضا و جنغولک در آوردن را نداشت، بدان اکتفا کرد که تا نیمه های شب با صدای بلند نفرین کند: «برو ای جوون که الهی باب قوری بشی! الهی همین طور که من ضعیفه بی پناه را زدی، خدا بزندت! الهی همان طور که منو چزوندی قمر بنی هاشم با شمشیرش از وسط دو نیمت کنه! الهی یه چشمت خون بباره یه چشمت اشک! الهی یکیت دو تا نشه! الهی جگرت از دهننت در بیاد! الهی دل و قلوبه های خودت نصیب سگای سلاخ خونه بشه!» و از این مقوله تا بخواید!

رضا جیرجیری پیش خودش از این واکنش عاجزانه خجه خانم خنده اش گرفت و موقعی که لحاف پرپری را به سرش کشید، خیلی زود خرو پفش هوا رفت. معلوم بود ککش هم نگزیده بود.

در همسایه رضا، اصغر چاخان شهرفرنگی منزل داشت: درست پهلوی درگاهی که از آن، از هشت خانه، با دو پله وارد حیاط بیرونی می شدند. چون سرنوشت این دو همسایه به شکل فاجعه آمیزی با هم مربوط شد، در همین جا خوب است با اصغر چاخان هم آشنا شویم.

او تهرانی الاصل بود. شیرین و گرم و کمی نوک زبانی صحبت می کرد. با شهر فرنگ گت و گنده اش که کنج مطبخ «گاراژش» بود، می توانست تو کوچه ها و بین مشتری های بزرگ و کوچکش قشقرقی راه بیاندازد. به خصوص آن که دو دانگی گرمی هم داشت و در توصیف تصاویر رنگی مناظری که از جلوی دوربین می گذشت می توانست مطالب جالبی را با آواز بیان کند.

روی گرده اش در اثر فشار دایمی بند جعبه آهنین شهر فرنگ پینه بسته بود و سردوش کتش رفته بود. خودش ژولیده و کثیف و شپشو بود. معصومه خانم زن اوس خلیل خیاط، از دست شپش اصغر به جان آمده بود، زیرا هر قدر که بچه ها را تمیز می کرد، فایده نداشت و می گفت که با بودن اصغر تمام خانه را شپش ورداشته، طبیعی است که این اغراق بود و شپش طفیلی و مصاحب عمومی همه خانواده ساکن آن خانه و آن محله بود و اصولاً در همه تهران آن روزگار میدان داری می کرد و «اختراع» کسی نبود.

به او می گفتند «چاخان» چون هم دروغ و اغراق می گفت و هم قمیز در می کرد. این واژه، واژه پر معنایی است. حتی دله دزدی هم در سرشتش بود. هر وقت دکان داری، دستفروشی را غافل می دید، چیزی از بساط آن ها می زد. پول داشت. می گفتند پولش را توی قلم کنج اتاقش چال کرده بود. با آن که رضا نسبت به او مهربان بود و هر وقت می دیدش می گفت:

- یا حق! اصغر آقا، چه طوری داداش؟ کار و کاسبی به راس؟ ولی اصغر نوعی مودی گری نسبت به او داشت و از آن جمله در شهرنو به ویژه به ملکه سیزواری بند کرده بود و چون از جهت هیکل و قیافه برای زن های ناحیه جالب بود، رضا را از این بابت «شکار» می کرد. چند مرتبه رضا به او اخطار کرد:

«اصغر آقا! زن، تو بمیری توی این ملک زیاده، دور این نشمه ما را خیط بکش والا حاجیت کفری می شه میزنه شیردونتو پاره میکنه!» ولی اصغر براق می شد و با لحنی که در آن ترس و تهدید قاطی بود، می گفت:

«حالا خیال می کنه حسن خمیرگیره را پشتش خاک کرده، دیگه نوه اتل خان ککه ورچین هم شده. بابا ملکه سیزواری هم یه جنده است مثل اونای دیگه، مگه پول ما سکه یزید داره؟ به حق حرف های نشنیده!»

گم شدن یک گل کمر و یک جام برنجی از اتاق رضا، اصغر چاخان را در نزد او سخت مورد سوءظن قرار داد. پیش خودش می گفت «عجب مرتیکه لجبیه! شیطون میگه... لا اله الا الله!»

یک شب که اصغر خواست «شهرنو» برود توی راه به یک دسته کولی بر خورد کرد. به خاطرش گذشت که چند شاهی خرج کند و از کولی ها در باره سرنوشت خود چیزی بپرسد، ببیند، به قول خودش طالعش کی از «برج ربق» خارج می شود جلوی زن کولی فال بین چمباتمه نشست و گفت:

«باجی یک فالی واسه ما ببین» زن کولی نام اصغر را پرسید و سپس عبارات هزار بار تکرار شده ای را به این نحو ردیف کرد: «فالتو ببینم ماشاءالله، یاعلی، یا محمد، اصغر آقا نمکدون، حب نبات و مغز بادام، اصغر آقا به چشم شوخه، به دل پاکه، حسود و بخیل دوست نداره، آقا رأیت باشه کلاه نومیدی، نباشه هیچی نمیدی، نونی داری با همه بخور، راز دل تو به همه نگو، یک سفر دور و دراز میری، نذری داری ادا کن، همه حسرت تو رو می خورن، میگن یک نفری کار پنجاه تا را می کنی. یک معامله نقد داری نسیه نکن. مالتو پاره ای آدما می برن. تا اوقات تلخ نشه پولت را نمیدن. یک بلند بالا مو مشکی خاطر خواهته. میگه جونم بره ترک تو آقا را نمی کنم. اصغر آقا یه خورده جوشی هستی. زود اوقات تلخ میشه، زود هم آنتی می کنی. معامله شراکتی نکن. رفیق قالتاق بگیر. دو من برنج خونه ات می آره میگه دو خروار آوردم. مرادت بده علی! نجاتت بده سیدالشهدا. بگو یا مرتضی علی!» اصغر آقا برای همه جملات کولی در دلش تعبیری می تراشید و یک ده شاهی نقره کف دست چین خورده و چرکین زن کولی گذاشت و توی گوشش این جملات مدتی دنگ دنگ صدا می کرد: «یک سفر دور و دراز میری. نذری داری ادا کن! یک بلند بالا مو مشکی خاطر خواهته... آری، ملکه سبزواری آن بلند بالای مو مشکی است ولی چرا در فال این زن کولی این همه اضطراب موج می زد؟

شب که به سراغ ملکه سبزواری رفت، اتفاقاً رضا جیرجیری هم که یک بطری عرق کشمش دو آتشفشان سرکشیده بود وارد شد.

رضا که به فاحشه خانه می رفت، ملکه آن شب حق نداشت نزد کسی دیگر بخوابد و باید پیش رفیق شخصی اش برود. ملکه همین را می خواست ولی اصغر که پهلوی او بود تهدیدش کرد و گفت: «من امشب تا صبح باید باهات بغل خوابی کنم. تکون بخوری، قشقرق راه می اندازم!»

ملکه ترسید و نشست. رضا که مست لایعقل بود از توی حیاط با خانم رئیس یکی- به دو کرد و به اصغر فحش داد که این دزد بی شرف کجاست که دخلش را بیارم. اصغر که خودش واقعا به قول زن کولی جوشی بود و به علاوه تهدید رضا را، به علت اخلاق ملایمی که در او سراغ داشت، الکی حساب کرد، پرید از اتاق ملکه بیرون و با دو جست ایستاد جلوی رضا، گفت: «آهای بی پدر و مادر! کیه دزد بی شرف؟»

رضا دیگر نفهمید چه شده، خون به سرش زد، جلوی چشمش سیاه شد، بغض بیخ گلویش را گرفت. چاقوی ضامن دار را کشید و تا بفهمد چه رخ می دهد آن را فرو کرد توی شکم اصغر که مثل دیوار جلوی او ایستاده بود. اصغر آخی گفت و فرو رنبد. تا به دادش برسند، خون زیادی از او رفت و ضربه ای که علاج پذیر بود، به مرگش منتهی گردید. رضا چاقوی خونین به دست مدتی بهت زده ایستاد، بعد چاقو را پرت کرد توی باغچه و با بی چارگی عجیبی روی سکوی در ورودی نشست. جنجال فاحشه ها، سر و صدای خانم رئیس، آمدن آژان پست، گریه ملکه سبزواری، ناله های مضروب، همه به گوش رضا از فاصله دوری به گوش می رسید. توی دلش می گفت:

- رضای قاتل! رضای قاتل!

کار رضا به «محکمه جنایی» کشیده شد که آن موقع در تالار منقش بار عام فتحعلی شاه (که به دستور «بلدیه» رضاشاهی خراب شد)، تشکیل می‌گردید. پس از سیر در مراحل مختلف نظمی و عدلیه و علیرغم مدافعات خوب یکی از وکلای مبرز عدلیه وقت، رضای قاتل که اسمش در تهران پیچیده بود، به اعدام محکوم شد. اعدام می‌بایست با آویختن به دار انجام گیرد.

صبح زود که در میدان پر از جمعیت توپخانه، جلوی نظمی، چشم رضا به هیکل لاغر و مهیب دار افتاد، بی اختیار عرق سردی روی مهره پشت و بالای شقیقه اش جوشید و رنگش مانند کاه گل، تیره زرد شد. مرگ آن جا بود! باید دنیای رنگینی را که با آواز «آی دل و قلو» خود، با شیرین کاری های زورخانه بازانه خود، با عیاشی های شهرنوی خود، با شوخی ها و متلک های خود، در آن جا گرم کرده بود، خیلی زود، در ۲۶ سالگی، آن هم با اختناق دردناکی ترک کند. چنان نمی‌خواست که ترسید یک مرتبه بغضش بترکد.

در این موقع یکی از هواداران رضا با صدای بلند گفت: «لال از دنیا نرین، یک صلوات بلند ختم کنین!» جمعی که از زورخانه بروها و آشنایان رضا بودند در گوشه ای صلوات پر سروصدایی به راه انداختند. این صدا رضا را که در مقابل یکه اولیه خود داشت خورد می‌شد و به زانو در می‌آمد، به خود آورد... با اراده یک مرد قوی به خود نهیب زد: «ببین رضا! مرگ یک بار شیون یک بار! کاری نکنی که پیش سر و همسر کنفت بشی، بگن رضا ترسید خودش را زرد کرد.» شلاق اراده تأثیر خود را بخشید و به هوش آمد. با تبسم محوی به جمعیت که به او مانند جانوری عجیب الخلقه می‌نگریست، نظر انداخت. در دل گفت: «هی هی! اینا خیال میکنن من لولو خوره ام! من همون رضام که ازم صد دفعه دل و قلوه خریدین.» سعی کرد مراسم اعدام را با خونسردی بگذراند. سیگار «ادیب السلطنه» یعنی آخرین سیگار رئیس پلیس تهران را با متانت دود کرد. دود را به سوی آسمان آبی سیر که صبح آن را دم به دم روشن تر می‌ساخت فوت کرد. مردمی که از کله سحر با سماور حلبی آمده بودند تا تشنج احتضار یک انسان را در بالای دار تماشا کنند، کوچک ترین حرکت او را از نظر دور نمی‌داشتند. بالاخره وکیل باشی پاچه های شلوارش را با طناب بست و او را روی چارپایه برد و حلقه را به گردنش انداخت و گفت: «ببین رضا! گره را روی خرخره می‌اندازم که زود راحت شی چون میدونم پسر خوبی بودی.» این جمله را رضا به زحمت شنید زیرا آژدان بلافاصله او را به اوج دار فرستاده بود. آن جا مدتی لرزید و چرخید و با رنج جان داد. نعشش را حوالی ظهر با زبان از کام در آمده و صورت سیاه و کبود و چشم های ور قلمبیده پایین آوردند. وحشتناک بود! آن را برای بردن به مرده شوخانه در تابوت گذاشتند. داستان پایان یافت. مردم پراکنده شدند.

در خانه حیاط شاهی به جای رضا و اصغر کرایه نشین های دیگری آمدند: دو برادر به نام زلفعلی و عبدل (که خلاصه شده عبدالحسن بود). زلفعلی صابون فروشی می‌کرد و عبدل در بازار مسگرها ظرف می‌سایید. با کلاه نمدی، زلف پاشنه نخواب، قبای کرباسی آبی و شال کمر، گیوه سنجانی، هنوز قیافه دهاتی داشتند. تازه زندگی را در محیط عجیب و مرموز شهری مانند تهران که برای آن ها از کثرت عظمت و آبادی غیر قابل درک بود، آغاز می‌کردند. زلفعلی گوشش در اثر چرک کردن پرده سنگین بود ولی خودش مرد فرز و هوشیاری به نظر می‌رسید. از صبح تا شب «آی صابون!» گویان شهر را از زیر پا در می‌کرد و صابون های آشتیانی سرشوری و رخت شوری به طالبانش می‌فروخت. برادرها به هم مهربان، آدم های زحمت کش، تر و تمیز و بی سرو صدایی بودند.

روزی که زلفعلی از خیابان عین الدوله عبور می‌کرد، کالسکه چهار اسبه خان باباخان امیر افشار، شلاق کش از پشت سر او می‌آمد. سورچی چند بار «خبردار! خبردار!» گفت ولی گوش سنگین زلفعلی اجازه نداد که اخطار سورچی را بشنود. سورچی در اثر سرعت کالسکه

و تنگی گذرگاه، امکان مانور نداشت. اسب های گردن کلفت و پر تقلاء تا سورچی با کشیدن تسمه ها و «بَر دور!» های مکرر، کالسکه را متوقف کند، صابونی تیره روز را زیر گرفتند. سورچی وقتی کار را از کار گذشته دید، متحیر بود چه کند ولی امیر افشار سر را از پنجره در آورد و گفت: «خیابان خلوته، شلاق کش برو!» سورچی با همان شتاب دور شد.

زلفعلی با پک و پهلوی و دک و دنده خورد شده تو جوی خشکیده کنار خیابان زیر اقاقایای پر گل و معطری افتاد. گونی صابون پخش شده، کسی نبود که مدد برساند. بالاخره یکی دو عابر سر رسیدند و گونی را از صابون های پخش شده پر کردند و مجروح را به پیاده روی خیابان کشیدند. این حادثه با آن که زلفعلی را نکشت ولی تا مدتی علیل ساخت. برادرش با شاگردانه ناچیز، او را نگاهداری می کرد. الحق درو همسایه ها هم خیلی دل سوزی و کمک کردند. بالاخره روزی زلفعلی به این نتیجه رسید که می تواند دوباره کار خود را شروع کند. ولی وقتی گونی صابون را به دوش کشید، درد شدیدی در اندرونش پیچید. با مژه های نمناک به زمین نشست و گفت: «عبدل، من بر می گردم فشافویه، دیگه کار من ختمه. من دیگه کاسبی ازم بر نمی یاد. والسلام!»

عبدل گفت: «من بی تو، توی این تهرون خراب چی کار بکنم. اوسام به من خیال بد داره. من هم تو این ملک بند بشو نیستم، نه، نه من هم با تو می یام. از اون گذشته، تو کمک لازم داری بالاخره شاید همولایتی ها یک فکری برامون بکنن.»

آن ها نیز با همسایه ها خداحافظی کردند و رفتند. خجه خانم معتقد بود. «اصلا اون اتاق های اون دس شگوم نداره!»

راه توده ۱۴۴ ۱۳,۰۸,۲۰۰۷